

## خلاقیت را در چیزهای عادی جستجو کن

نویسنده: اشو

مترجم: مرجان فرجی

برگرفته از کتاب خلاقیت

تا به حال شنیده‌اید باغبانی که زندگی می‌آفریند و به زندگی زیبایی می‌بخشد، جایزه‌ی نوبلی دریافت کرده باشد؟ آن کشاورزی که زمین را شخم می‌زند و غذای همه را تأمین می‌کند - آیا تا به حال کسی به او پاداشی داده است؟ نه. او طوری زندگی می‌کند و طوری می‌میرد که گویی بر روی این کره‌ی خاکی هرگز چنین کسی وجود نداشته است. این یک غربالگری نفرت‌انگیز است. هر روح خلاق را - سوای آن چه می‌آفریند - باید مورد احترام و تمجید قرار داد تا خلاقیت محترم شمرده شود. اما می‌بینیم که حتی برخی سیاستمداران - که جز جنایتکارانی قهار نیستند - جایزه‌ی نوبل دریافت می‌کنند. این همه خونریزی در دنیا به خاطر وجود همین سیاستمداران روی داده است و آن‌ها هنوز هم سلاح‌های هسته‌ای بیشتری فراهم می‌آورند تا به یک خودکشی جهانی دست بزنند. حس زیبایی شناختی ما چندان پر مایه و غنی نیست. به یاد ابراهام لینکلن می‌افتم. او پسر یک کفاش بود و رئیس جمهور آمریکا شد. طبعاً همه‌ی اشراف زادگان سخت برآشفتنند، و آزرده و خشمگین شدند. و تصادفی نبود که به زودی ابراهام لینکلن مورد سوء قصد قرار گرفت. آن‌ها نمی‌توانستند این را تحمل کنند که رئیس جمهور آمریکا پسر یک کفاش باشد.

در اولین روزی که او می‌رفت تا نطق افتتاحیه‌ی خود را در مجلس سناي آمریکا ارائه کند، درست موقعی که داشت از جا برمی‌خاست تا به طرف تریبون برود، یک اشراف زاده‌ی عوضی بلند شد و گفت: «آقای لینکلن، هر چند شما بر حسب تصادف پست ریاست جمهوری این کشور را اشغال کرده‌اید، فراموش نکنید که همیشه به همراه پدرتان به منزل ما می‌آمدید تا کفش‌های خانواده‌ی ما را تعمیر یا تمیز کنید و در این جا خیلی از سناتورها کفش‌هایی به پا دارند که پدر شما آن‌ها را ساخته است. بنابراین هیچ گاه اصل خود را فراموش نکنید.» این مرد فکر می‌کرد دارد او را تحقیر می‌کند. اما نمی‌توان آدمی مثل ابراهام لینکلن را تحقیر کرد. فقط می‌توان مردمان کوچک را، که از حقارت رنج می‌برند، سرافکنده و خوار کرد؛ انسان‌های عالیقدر فراتر از تحقیرند.

ابراهام لینکلن حرفی زد که همه باید آویزه‌ی گوش خود کنند. او گفت: «من از شما سپاسگزارم که درست پیش از ارائه اولین خطابه‌ام به مجلس سنا، مرا به یاد پدرم انداختید. پدرم چنان طینت زیبایی داشت، چنان هنرمند خلاق بود که هیچ کس قادر نبود کفش‌هایی به این زیبایی بدوزد. من خوب می‌دانم که هر کاری هم انجام دهم، هرگز نمی‌توانم آن قدر که او آفرینش‌گر بزرگی بود، من رئیس جمهوری بزرگ باشم. من نمی‌توانم از او پیشی بگیرم. در ضمن، می‌خواهم به همه‌ی شما اشراف زادگان خاطر نشان سازم، اگر کفش‌های ساخت دست پدرم پاهایتان را آزار می‌دهد، من هم این هنر را زیر دست او آموخته‌ام. البته من کفاش قابلی نیستم، اما حداقل می‌توانم کفش‌هایتان را تعمیر کنم. کافی است به من اطلاع بدهید تا خودم شخصاً به منزلتان بیایم.»

سکوتی سنگین بر فضای مجلس حکمفرما شد و سناتورها فهمیدند که تحقیر کردن این مرد غیر ممکن است. اما او احترام فوق‌العاده‌ای برای خلاقیت از خود نشان داد. مهم نیست آیا نقاشی می‌کني، مجسمه می‌سازی یا کفش می‌دوزی - چه باغبان باشی، چه کشاورز و چه ماهیگیر باشی، چه نجار، هیچ فرقی نمی‌کند. آن چه اهمیت دارد آن است که آیا واقعاً روحت در گروی آن چیزی است که می‌آفرینی؟ اگر چنین باشد حاصل کار خلاقانه‌ات کیفیتی از الوهیت را در خود دارد.

فراموش نکن که خلاقیت به هیچ کار خاصی ربط ندارد. خلاقیت با کیفیت آگاهی تو سروکار دارد. هر عملی که از تو سر می‌زند، می‌تواند خلاقانه باشد. هر کاری که می‌کنی می‌تواند خلاقانه باشد، و این در صورتی است که بدانی خلاقیت یعنی چه. خلاقیت یعنی لذت بردن از هر کاری، حتی از مراقبه؛ انجام هر کاری با عشقی ژرف. اگر عشق بورزی و این سالن سخنرانی را تمیز کنی، این کاری خلاق است. اگر بی‌عشق عمل کنی، آن وقت مسلماً این کاری شاق است؛ وظیفه‌ای است که باید هر طور شده به آن عمل کرد. این کار تحمیلی است. بعد دوست داری وقت دیگری خلاق باشی. در آن برهه از زمان تو چه خواهی کرد؟ آیا کار بهتری سراغ داری؟ آیا فکر می‌کنی اگر به نقاشی بپردازی، خود را خلاق احساس خواهی کرد؟

اما نقاشی کردن درست به اندازه‌ی تمیز کردن کف زمین کاری معمولی است تو رنگ‌ها را بر روی بوم نقاشی می‌مالی یا پرتاب می‌کنی - این جا هم تو زمین را می‌شویی و تی می‌کشی. فرقی چیست؟ احساس می‌کنی حرف زدن با یک دوست جز وقت تلف کردن نیست و دوست داری یک کتاب بی‌نظیر بنویسی تا خلاقیت خود را نشان بدهی؟ اما یک دوست آمده! کمی گپ زدن چه قدر سرگرم‌کننده و زیباست - معطل چه هستی؟ خلاق باش! همه‌ی رمان‌های تراز اول دنیا جز وراجی‌های مردم خلاق نیست. در این جا من دارم چه کار می‌کنم؟ باز هم گپ زدن و وراجی! آن‌ها روزی به کلمات قصار و وحی منزل تبدیل خواهند شد، ولی در آغاز فقط یک مشت دریوری و حرف‌های خاله زنی هستند. اما من از این کار لذت می‌برم. من می‌توانم تا ابد به نوشتن ادامه دهم - تو ممکن است روزی خسته شوی، اما من نه. برای من این سرخوشی محض است. شاید روزی فرا برسد که شماها خسته شوید و دیگر مخاطبی برای من باقی نماند - و من هنوز در حال حرف زدن خواهم بود. اگر واقعاً عشق کاری باشد، آن کار خلاقانه است.

اما این برای هر کسی اتفاق می‌افتد. بسیاری از مردم وقتی برای اولین بار پیش من می‌آیند، می‌گویند «هر کاری، اشو. هر کاری - حتی نظافت!» دقیقاً همین را می‌گویند: «حتی نظافت!» - اما شما باید به کار اصلی خودتان برسید و ما از هر کاری که به ما بدهید خوشحال خواهیم بود» بعد یک چند روزی که می‌گذرد تغییر عقیده می‌دهند: «راستش نظافت ... ما دوست داریم یک کار ابتکاری حسابی به ما محول کنید.»

اجازه بدهید لطیفه‌ای برایتان تعریف کنم:

زن جوانی که از زندگی جنسی بی‌روح و کسل‌کننده با شوهرش نگران بود، بالاخره شوهرش را تشویق می‌کند که تحت درمان هیپنوتیزم قرار بگیرد. پس از چند جلسه درمان، از نو موتور جنسی مرد به کار می‌افتد. اما زن متوجه می‌شود که شوهرش گه‌گاه مثل باد از اتاق خواب بیرون می‌زند و از توالت سر در می‌آورد و دوباره به رختخواب بر می‌گردد. یک روز زن از شدت کنجکاوای او را تا توالت تعقیب می‌کند. پاورچین، پاورچین خودش را به پشت در می‌رساند و از درز در شوهرش را می‌بیند که جلوی آینه ایستاده و صاف به خودش خیره شده و زیر لب می‌گوید: «او زن من نیست ... او زن من نیست.» وقتی عاشق زنی می‌شوید، البته او زن شما نیست. شما از هم‌خوابی با او لذت می‌برید، اما بعد آتش‌تان فرو می‌نشیند؛ چون او دیگر همسر شماست. دیگر همه چیز کهنه می‌شود. بعد تو چهره، بدن و نقشه‌ی پستی و بلندی‌های او را خوب می‌دانی. آن وقت دلزده می‌شوی. متخصص هیپنوتیزم کارش را درست انجام داده بود! او فقط توصیه کرده بود هنگام هم‌خوابی با همسرت کافی است فکر کنی «او همسر من نیست.» بنابراین هنگام نظافت کردن، کافی است فکر کنی داری نقاشی می‌کشی. «این نظافت کردن نیست، این یک کار بزرگ ابتکاری است» - و همین طور هم خواهد بود! این فقط شیطننت و شوخی ذهن توست. اگر اصل مطلب را درک کنی، آن وقت خلاقیت خود را در هر عملی که انجام می‌دهی، به کار می‌اندازی.

کسی که اهل شعور و درک است، پیوسته خلاق است. نه این که سعی کند خلاق باشد - بلکه به طرز نشستن او عملی مبتکرانه است. نشستن او را تماشا کن؛ در حرکات او کیفیتی خاص از رقص - متانتی خاص - را پیدا می‌کنی. همین چند شب پیش داستان استاد ذنی را خواندم که در قبر با متانتی بی‌نظیر ایستاده بود - او مرده بود. حتی مرگش عملی خلاقانه بود. واقعاً شیرین کاشته بود. از آن بهتر نمی‌شد ایستاد - حتی در حالت بی‌جان با جلال و متانت خاصی ایستاده بود.

وقتی نکته را دریافتی، هر کاری - چه آسپزی، چه نظافت و ... - خلاقانه است. زندگی از چیزهای کوچک و پیش پا افتاده تشکیل شده است. فقط نفس تو مدام نق می‌زند که این‌ها چیزهای پیش پا افتاده‌ای است و می‌خواهد کار عالی و بزرگی انجام دهد - یک شعر عالی. تو دلت می‌خواهد شکسپیر، کالیداس یا میلتن شوی. این نفس توست که این دردسر را برایت درست می‌کند. نفس را رها کن و آن وقت همه چیز خلاقانه است. زن خانه‌داری که از چالاکی شاگرد بقالی خوشش آمده بود، از او اسمش را پرسید. پسرک جواب داد: «شکسپیر»

زن گفت: «به، این اسم خیلی مشهور است»

پسرک در جواب گفت: «باید هم باشد. من در این محله تقریباً سه سال است بسته‌های خرید مردم را دم در خانه‌شان تحویل می‌دهم.»

من این را می‌پسندم! چرا باید دردسر شکسپیر شدن را به خود داد؟ سه سال تحویل بسته‌ها در محله - این تقریباً به اندازه‌ی نوشتن یک کتاب، یک رمان یا یک نمایشنامه زیباست. زندگی از چیزهای کوچک تشکیل شده است که اگر عشق بورزی، به چیزهای بزرگی تبدیل می‌شوند. بعد همه چیز فوق‌العاده عالی و بی‌نظیر است. اگر خالی از عشق عمل کنی، آن وقت نفس مدام تلنگر می‌زند که «این از شأن تو به دور است. تو و نظافت؟ این در شأن تو نیست. یک کار بزرگ انجام بده. ژان دارک شو!» این‌ها همه‌اش جفنگیات است. همه‌ی ژان دارک‌ها یاروهند.

نظافت کردن کار بزرگی است! خودنمایی را بگذار کنار. دنبال‌هروی نفس نباش. هر وقت نفس آمد و تو را به انجام کارهای بزرگ تشویق کرد، فوراً به خودت بیا و نفس را رها کن و بعد کم کم در می‌یابی که چیزهای معمولی و پیش پا افتاده مقدس‌اند. هیچ چیزی زشت نیست. هیچ کاری قبیح نیست. همه چیز مقدس و متبرک است. و تا وقتی همه چیز برایت مقدس نشده، زندگی تو نمی‌تواند الهی باشد. یک انسان مقدس، کسی که او را قدیس می‌خوانی نیست - چه بسا آن قدیس هوای نفس تو باشد، اما در نظرت قدیس بنماید، چون تو فکر می‌کنی کرامت‌های بزرگی از او سر زده است. انسان مقدس، انسانی معمولی است که به زندگی معمولی عشق می‌ورزد - به تکه تکه کردن چوب، حمل آب از چشمه، آسپزی - و به هر چه دست می‌زند قدسی می‌شود. نه از این رو که به کارهای بزرگی مبادرت می‌کند، بلکه هر کاری می‌کند، آن را به طرزی عالی انجام می‌دهد. عظمت به کار انجام شده نیست. بزرگی، آگاهی‌ی است که تو حین انجام آن کار به ارمغان می‌آوری. امتحان کن! یک دانه شن را با عشقی عظیم لمس کن تا به کوه نور - به قطعه الماسی بزرگ - مبدل گردد. لبخندی بر لبانت بنشان و در یک چشم به هم زدن شاه یا ملکه‌ای هستی. بخند، شاد باش...

باید هر لحظه از زندگی‌ات را با عشق مکاشفه‌گرانه‌ات دگرگون سازی. وقتی می‌گویم خلاق باش، منظورم این نیست که همگی بروید و نقاشان و شاعران بزرگی شوید. صرفاً منظورم این است که اجازه دهی زندگی‌ات یک تابلوی نقاشی، یک غزل باشد. این را آویزه‌ی گوش کن، و گرنه نفس تو را به مخصصه می‌اندازد. برو از جنایتکاران پیرس چطور شد دست خود را آلوده کردند - فقط به این دلیل که کار بزرگی پیدا نکرده بودند، که انجام دهند! نتوانسته بودند رئیس جمهور شوند - البته، همه که

نمی‌توانند رئیس جمهور شوند - بنابراین رئیس جمهوری را زدند و کشتند؛ این آسان‌تر است. آن‌ها به اندازه‌ی یک رئیس جمهور مشهور شدند و با تمام مشخصات و عکس و تفصیلات در صفحه‌ی اول همه روزنامه‌ها حضور پیدا کردند. همین چند ماه پیش از مردی که هفت تا آدم کشته بود، سوال کردند: «چرا دست به این کار زدی؟ تو که با این هفت نفر هیچ ارتباط خاصی نداشتی.» او گفت که می‌خواست مشهور شود و هیچ روزنامه‌ای حاضر نشده شعرها و مقاله‌هایش را چاپ کند؛ همه جا با در بسته مواجه شده و هیچ کس حاضر نبوده عکس او را چاپ کند و مگر آدم چند بار به دنیا می‌آید؟ این بود که مجبور شد دستش را به خون هفت نفر آلوده کند. آن‌ها ارتباط یا نسبی با او نداشتند، او هیچ خرده حسابی با آن‌ها نداشت، فقط می‌خواست مشهور شود! معمولاً سیاستمداران و جنایتکاران از دو سنخ متفاوت نیستند. بیشتر جنایتکاران سیاسی‌اند و بیشتر سیاستمداران جنایتکارند، نه فقط ریچارد نیکسون. بیچاره ریچارد نیکسون، که از بدشانسی حین ارتکاب جرم مجس را گرفتند. ظاهراً بقیه حق‌بازتر و زبر و زرنگ‌تر بوده‌اند که تا به حال دم به تله نداده‌اند!

خانم مسکوویتس که از فرط خودپسندی و غرور داشت می‌ترکید، از همسایه‌اش پرسید: «از پسر لویی خبر تازه‌ای نشنیده‌ای؟»

«نه، پسر لویی چی شده؟»

«پیش روان‌پزشک می‌رود. دو بار در هفته جلسه‌ی روان‌کاو دارد.»

«البته که مفید است. ساعتی چهل دلار می‌دهد - چهل دلار! و همه‌اش درباره‌ی من حرف می‌زند!»

هرگز اجازه ندهید این میل در شما قوت بگیرد که آدم بزرگ و مشهوری شوید، آدمی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی، هرگز. اندازه‌ی طبیعی خودش عالی است. دقیقاً به اندازه طبیعی بودن و درست در حد متعارف و عادی بودن، به قدر کفایت خوب است. اما این عادی بودن را به شیوه‌ی غیر عادی زندگی کن. همه‌ی داستان آگاهی نیروانایی هم همین است. حالا بگذار نکته‌ی آخر را با تو بگویم: اگر نیروانا به هدف بزرگی برای تو مبدل شود، آن وقت در کابوس خواهی بود. آن وقت نیروانا می‌تواند واپسین و بزرگ‌ترین کابوس تو باشد. اما اگر نیروانا در چیزهای کوچک و پیش پا افتاده باشد - شیوه‌ای که تو هر فعالیت کوچک را به عملی مقدس، به یک عبادت، مبدل می‌سازی ... خانه‌ی تو به یک عبادتگاه و جسم تو به سرای خداوندی بدل خواهد شد و به هر کجا که نظر کنی و به هر چه دست بزنی فوق‌العاده زیبا و مقدس خواهد بود. آن گاه نیروانا آزادی است.

نیروانا یعنی زندگی عادی را زندگی کردن؛ چنان هشیار، چنان مملو از آگاهی و چنان سرشار از نور که همه چیز نورانی و درخشان می‌شود. این امری ممکن است. این را می‌گویم، چون من چنین زندگی کرده‌ام و چنین زندگی می‌کنم. من ادعا نمی‌کنم، بلکه با قدرت این را می‌گویم. وقتی این را به زبان می‌آورم، از بودا یا مسیح نقل نمی‌کنم، از خودم آن را می‌گویم. این برای من میسر بوده است، برای تو نیز می‌تواند امکان‌پذیر باشد. در آرزوی نفس نباش. فقط زندگی را دوست بدار و به آن اعتماد کن. زندگی خودش همه‌ی چیزهایی را که به آن نیاز داری به تو خواهد بخشید. زندگی برای تو به نعمت، به دعای خیر، تبدیل خواهد شد.

[www.osho.persianblog.com](http://www.osho.persianblog.com)

<http://cashcoolenoor.blogspot.com>

<http://www.cashcoolenoor.persianblog.com>

زوربای بودایی